تحولات نظری مارکسیسم بعد از مارکس

از مارکس چه باقی مانده است؟

هادی زمانی

ژوئن ۲۰۲۵

www.hadizamani.com

عدم تحقق پیش بینی‌های مارکس پیرامون بروز انقلاب های سوسیالیستی در جوامع صنعتی پیشرفته، از یکسو و تحولات جوامع سرمایه داری، از سوی دیگر، موجب بازنگری‌های گسترده در دستگاه نظری مارکس توسط پیروان او شده است.

در این بازنگری‌ها تمرکز بر ساختارهای اقتصادی، به ویژه نقش شیوه تولید سرمایه‌داری و تضاد طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا جای خود را به چارچوب تحلیلی گسترده‌تری داده است که در آن فرهنگ، ایدئولوژی، و نهادهای غیراقتصادی نقش تعیین کننده‌ای در حفظ نظام سرمایه‌داری ایفا می‌کنند . روبنا (قانون، سیاست و ایدئولوژی) دیگرعمدتاً تابعی از زیربنا، یعنی اقتصاد نیست، بلکه از استقلال نسبی برخوردار است. نظریه ارزش کار نقش محوری خود در توضیح استثمار را از دست داده و چگونگی مناسبات قدرت، ایدئولوژی، فرهنگ، هویت و نابرابری‌های نظام جهانی نقش برجسته‌ای در شناخت و توضیح استثمار پیدا کرده‌اند. انقلاب سوسیالیستی دیگر اجتناب ناپذیر نیست و برای وقوع آن هیچگونه تضمینی وجود ندارد. افزون بر این، اگر چنین تحولی ممکن هم باشد، دیگر پولتاریای صنعتی تنها پرچم دار آن نیست. بلکه دیگر گروه‌های تحت ستم مانند زنان، اقلیت‌های نژادی، گروه‌های هویتی، دانشجویان، دهقانان، ... نیز نقش تعیین کننده ای در این فرایند ایفا می‌کنند. در واقع طبقه کارگر به دلیل ادغام در مناسبات سرمایه‌داری مصرف‌گرا حتی می‌تواند ضد انقلابی شود.

اما در پی این بازنگری‌های گسترده، از مارکسیسم چه باقی مانده است؟ از یک سو، نقد سرمایه‌داری به‌عنوان نظامی ناعادلانه و نابرابر، این نظریه که نابرابری اجتماعی ساختاری است، نه تصادفی یا فردی و ضرورت مقابله با قدرت، سلطه و نابرابری همچنان حفظ شده است. از سوی دیگر، انسجام مارکسیسم به عنوان یک دستگاه نظری تضعیف شده است تا آنجا که ناسازگاری و حتی تناقضات نظری متعددی را می‌توان در آن مشاهده کرد. برای مثال، برخی نومارکسیست‌ها جبرگرایی اقتصادی را رد می‌کنند، در حالی‌که برخی دیگر هنوز بر تبیین‌های طبقاتی تکیه دارند. این باعث تنش در تحلیل سرمایه‌داری می‌شود. افزون بر این، نومارکسیسم تحلیل‌های پیچیده‌ای از سرمایه‌داری ارائه می‌دهد، اما راه حل‌های عملی یا استراتژی‌های تغییر را به‌ندرت مشخص می‌کند. بسیاری از نومارکسیست‌ها ساختارهای قدرت را بررسی می‌کنند، اما مشخص نمی‌کنند چگونه تغییر ممکن است. در نبود نظریه‌ای روشن از کنش سیاسی، نومارکسیسم توصیفی باقی می‌ماند و نه دگرگون‌ساز.

نومارکسیسم، نظریه‌ی اصلی مارکس را به‌روز و متنوع می‌سازد تا با شرایط پیچیده‌ی قرن بیستم و بیست‌ویکم، به‌ویژه پایداری سرمایه‌داری، ابزارهای نوین کنترل اجتماعی و نقش کلیدی فرهنگ و ایدئولوژی هماهنگ شود. نومارکسیسم برای گسترش دامنه‌ی مارکسیسم به فرهنگ، ایدئولوژی، نابرابری جهانی و نابرابری های جنسیتی و نژادی، پیشرفتی ارزشمند است. اما ابهام نظری، نبود انسجام و نداشتن جهت‌گیری سیاسی روشن، آن را در برابر انتقاد آسیب‌پذیر کرده است.

نومارکسیسم بنیادهای نظام سرمایه‌داری را به چالش می‌کشد و این چالش طبیعی است که واکنش‌های تندی را از سوی کسانی که به خودمختاری فردی، سنت یا آزادی بازار باور دارند برانگیزد. محافظه کاران برآنند که نومارکسیسم با ترویج تعارض طبقاتی و آشوب فرهنگی، ارزش‌های سنتی، انسجام اجتماعی و هویت ملی را تضعیف می‌کند. لیبرتارین‌ها با تاکید بیشتر بر آزادی اقتصادی، معتقد هستند که نومارکسیسم با تکیه بر کنترل دولتی و ایدئولوژی جمع‌گرایانه، یک تهدید جدی برای آزادی فردی، حق مالکیت و بازار آزاد است. این دیدگاه‌ها را می توان به دلیل بی‌توجهی به نابرابری‌های موجود و توجیه وضعیت موجود سرزنش کرد. اما نمی‌توان نقدهای آنها را به این دلیل تماما نادیده گرفت.

از منظر لیبرالیسم انتقادهای معتدل تر و قابل دفاع تری بر نو مارکسیسم وارد است. از این منظر، نومارکسیسم مانند مارکسیسم کلاسیک، زندگی اجتماعی را به ساختارهای سلطه و استثمار تقلیل می‌دهد. به آزادی فردی و انتخاب آگاهانه کم بها میُ‌هد. دموکراسی لیبرال را عمدتا یک پوشش ظاهری برای سلطه سرمایه‌داری می‌داند . نهاد بازار را صرفاً نظام و ابزاری استثماری می‌پندارد. وضعیت موجود را به‌شدت نقد می‌کنند، اما بدیل‌های مبهم یا آرمان‌گرایانه ارائه می‌دهد، رویکرد مشخصی برای حل مشکلات ارائه نمی‌دهد و معمولاً درگیر راه حل‌های اجرایی نمی‌شود.

به باور من، خوانشی از سوسیال‌دموکراسی که بر بنیان‌های نظری لیبرالیسم استوار باشد، می‌تواند نقدهای رادیکال نومارکسیست‌ها نسبت به نابرابری‌های ساختاری نظام سرمایه‌داری را در چارچوبی نظری که هم از انسجام درونی برخوردار باشد و هم به یک رویکرد عملی برای حل مشکلات مجهز باشد، حفظ کند. در عین حال، به دغدغه‌های محافظه‌کاران و لیبرتارین‌ها نیز توجه داشته باشد، بی آنکه به توجیه وضعیت موجود بیانجامد.

برای روشن شدن بیشتر این نکات، در ادامه توضیح کوتاهی در باره چند مکتب اصلی نومارکسیسم، رابطه درونی این نظریات با مارکسیسم کلاسیک و نقاط قوت و ضعف این نظریه‌ها ارائه می‌شود – از جمله نظریه هژمونی آنتونیو گرامشی، «نظریه انتقادی» مکتب فرانکفورت، به ویژه نظریه‌های هورکهایمر، مارکوزه و آدورنو، نظریه مارکسیسم ساختارگرای آلتوسر و نظریه‌ی نظام جهانی والرشتاین.

بازخوانی مارکسیسم توسط آنتونیو گرامشی

آنتونیو گرامشی با بازتفسیر مارکسیسم، مفاهیم کلیدی جدیدی را معرفی کرد که نظریه مارکسیسم کلاسیک را به‌طور چشمگیری گسترش داد. گرامشی باعث شد مارکسیسم به‌جای تمرکز صرف بر اقتصاد، به نقش ایدئولوژی، فرهنگ و باورها و رضایت مردم در حفظ نظام سرمایه‌داری توجه بیشتری نشان دهد.

هژمونی فرهنگی مهم‌ترین ایده گرامشی است. او استدلال می‌کند که طبقه حاکم تنها از طریق کنترل اقتصادی و اجبار قدرت خود را حفظ نمی‌کند. بلکه با تسلط بر نهادهای فرهنگی، مانند آموزش، رسانه، و دین، ارزش‌ها و هنجارهای اجتماعی را شکل می‌دهد. این «هژمونی» نظم اجتماعی موجود را طبیعی و اجتناب‌ناپذیر جلوه می‌دهد و باعث می‌شود طبقات فرودست ستمی که بر آنها می‌رود را بپذیرند و از نظم موجود پشتیبانی کنند.

گرامشی میان دو حوزه جامعه مدنی و جامعه سیاسی تمایز قائل می‌شود. جامعه سیاسی که شامل نهادهای دولتی پلیس، ارتش و بوروکراسی دولت است، نظم را از طریق اجبار برقرار می‌کند. اما جامعه مدنی که شبکه‌ای از نهادها مانند مدارس، کلیساها، رسانه‌ها و خانواده است، نظم را از طریق اقناع و هنجارهای فرهنگی و افکار هژمونیک تولید و بازتولید می‌کند. او تأکید دارد که انقلابیون باید درون جامعه مدنی فعالیت کنند تا ایدئولوژی مسلط را به چالش بکشند و جایگزین سازند.

گرامشی مفهوم روشنفکر را گسترش داد. او «روشنفکران ارگانیک» را افرادی می‌داند که از درون طبقات تحت ستم، به‌ویژه طبقه کارگر، پدید می‌آیند و نماینده آن‌ها هستند. برخلاف روشنفکران سنتی که عمدتاً از نظم موجود حمایت می‌کنند، روشنفکران ارگانیک به ایجاد آگاهی طبقاتی و مبارزه با هژمونی کمک می‌کنند.

مفاهیم جنگ مانوری[1] و جنگ موضعی[2] نقش مهمی در استراتژی سیاسی و مبارزاتی گرامشی ایفا می‌کنند. گرامشی مفهوم جنگ مانوری را از حوزه نظامی وام می‌گیرد. منظور از جنگ مانوری، نوعی مبارزه انقلابی سریع و تهاجمی است که در آن نیروهای انقلابی در زمان ضعف دولت یا بحران اجتماعی، با حمله مستقیم، نظم سیاسی حاکم را سرنگون می‌کنند (مانند انقلاب روسیه). جنگ موضعی یا جنگ سنگرها نقطه‌ی مقابل جنگ مانوری است. این مفهوم ناظر به شیوه‌ای از مبارزه‌ی سیاسی و اجتماعی است که در آن تغییر اجتماعی نه از راه حمله مستقیم به قدرت سیاسی، بلکه از طریق نفوذ تدریجی در عرصه‌ی فرهنگ، ایدئولوژی و نهادهای جامعه مدنی صورت می‌گیرد.

در اندیشه گرامشی جنگ مانوری، یعنی تلاش برای سرنگونی ناگهانی قدرت سیاسی از طریق مبارزه مستقیم، بیشتر در جوامعی که دارای ساختارهای مدنی ضعیف هستند کاربرد دارد. وی معتقد است که در دموکراسی‌های غربی که بر پایه ساختار مدنی قوی‌تر و نهادهای تثبیت‌شده‌تر استوار هستند تغییر اجتماعی دیگر از راه جنگ مانوری ممکن نیست. به‌جای آن باید از طریق جنگ موضعی، یعنی مبارزه تدریجی در جبهه‌های فرهنگی، ایدئولوژیک و نهادهای مدنی برای کسب هژمونی پیش رفت.

انقلاب منفعل[3] یکی دیگر از مفاهیم کلیدی اندیشه گرامشی است که به تغییر سیاسی و اجتماعی بدون مشارکت فعال و گسترده‌ی توده‌ها اشاره دارد. این نوع انقلاب برخلاف انقلاب‌های کلاسیک، از پایین و توسط مردم شکل نمی‌گیرد، بلکه از بالا و از سوی نخبگان یا دولت صورت می‌گیرد تا با حفظ نظم موجود، اصلاحات یا سازگاری‌هایی انجام شود. گرامشی از این اصطلاح برای توصیف تغییراتی استفاده می‌کند که از سوی نخبگان برای حفظ قدرت خود در مواجهه با فشار اجتماعی به اجرا گذاشته می‌شوند. به‌جای یک انقلاب کامل، نخبگان با انجام اصلاحات محدود، مخالفت‌ها را جذب کرده و کنترل خود را حفظ می‌کنند.

ایده‌های گرامشی تمرکز مارکسیسم را از جبر اقتصادی به سوی اهمیت فرهنگ، ایدئولوژی، مشروعیت و رضایت مردم[4] در حفظ جوامع سرمایه‌داری تغییر داد. آثار او پایه‌گذار توسعه‌های بعدی در مارکسیسم غربی، نظریه انتقادی و مطالعات فرهنگی شد.

---

[1] War of Manoeuvre
[2] War of Position
[3] Passive Revolution
[4] Consent

گرامشی نظراتش را در زندان به نگارش در آورد. به این دلیل نوشتارهای وی بیشتر جنبه یادداشت‌برداری دارند تا یک دستگاه نظری منسجم. گرامشی مفاهیم کلیدی هژمونی، جامعه مدنی و روشنفکر ارگانیک را به‌گونه‌ای به کار می‌برد که از آنها می‌توان تفسیرهای متفاوتی داشت. برای مثال، لوئی آلتوسر گرامشی را یک اومانیست و ایدئالیست می‌داند. گرامشی روشنفکران را به دو دسته ارگانیک و سنتی تقسیم می‌کند، اما مرز بین این دو دسته همیشه واضح نیست. پری اندرسون یا ترزا ایادو به این مسئله اشاره دارند که روشنفکران اساسا نمی‌توانند به‌طور مستقل از طبقات حاکم شکل بگیرند تا هژمونی طبقه‌ی فرودست را بسازند. از دید پاره ای از منتقدان تمرکز گرامشی، مانند مارکس، بر طبقه و تضاد طبقاتی است و به محورهای دیگر قدرت و ستم کم توجه است. از سوی دیگر، در حالی‌که مارکس بر ساختارهای اقتصادی تأکید دارد، گرامشی نقش فرهنگ و آگاهی را در حفظ یا فروپاشی نظم طبقاتی بسیار پررنگ می‌بیند. به زعم برخی از منتقدان این امر می‌تواند به غفلت از قدرت واقعی ساختارهای اقتصادی بیانجامد.

بازخوانی مارکسیسم توسط مکتب فرانکفورت

مکتب فرانکفورت عنوان جمعی از اندیشمندان نومارکسیست است که از دهه‌ی ۱۹۲۰ به بعد به نقد فرهنگ، جامعه و سیاست در نظام سرمایه‌داری مدرن پرداختند. هدف این گروه که عمدتاً حول محور مؤسسه‌ی پژوهش‌های اجتماعی در شهر فرانکفورت آلمان شکل گرفت، بازاندیشی و بازسازی نظریه‌ی مارکسیستی در پرتو دگرگونی‌های قرن بیستم بود. آثار این روشنفکران واکنشی بود به ناتوانی مارکسیسم کلاسیک در پیش‌بینی یا توضیح تحولات قرن بیستم، به ویژه ظهور فاشیسم، گسترش سرمایه‌داری پیشرفته، تداوم سرمایه‌داری، عدم وقوع انقلاب پرولتری در غرب و ناکامی جنبش‌های انقلابی طبقه‌ی کارگر. این گروه بازخوانی عمیقی از مارکسیسم ارائه داد که به «نظریه انتقادی»[5] معروف شد.

نظریه انتقادی هسته‌ی مرکزی اندیشه‌های مکتب فرانکفورت است که هدف آن نقد ساختارهای سلطه و تلاش برای رهایی انسان از بندهای سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و روانی است. نظریه انتقادی نوعی فلسفه‌ی اجتماعی است که به‌جای آنکه مانند علم پوزیتیویستی صرفاً جهان را توضیح دهد می‌خواهد آن را تغییر دهد .این نظریه از دل مارکسیسم بیرون آمده، اما آن را بازسازی کرده تا علاوه بر اقتصاد، به فرهنگ، ایدئولوژی، رسانه، آموزش و روان‌شناسی نیز توجه کند. این نظریه تلاش می‌کند نشان دهد که چگونه قدرت و ایدئولوژی در زندگی روزمره، از طریق رسانه‌ها، آموزش و حتی سرگرمی‌ها، افراد را تحت سلطه قرار می‌دهد و مناسبات سلطه را حفظ و بازسازی می‌کند. این روشنفکران معتقد بودند که مارکسیسم می‌بایست به فرهنگ، ایدئولوژی و روان‌شناسی بپردازد، نه فقط اقتصاد و مبارزه طبقاتی. هدف گروه تنها فهم جامعه نبود، بلکه نقد و دگرگونی آن از طریق ترکیب فلسفه، جامعه‌شناسی، روان‌شناسی و فرهنگ بود.

اصطلاح "نظریه انتقادی" را ماکس هورکهایمر[6] معرفی کرد. از دید هورکهایمر تفاوت اصلی میان نظریه انتقادی **و** نظریه سنتی در نگاه آن‌ها به دانش، جامعه، و هدف نظریه‌پردازی است. او این تمایز را در مقاله‌ی مشهورش با عنوان «نظریه سنتی و نظریه انتقادی» که در سال ۱۹۳۷ نگاشته شد تشریح می‌کند. نظریه سنتی جهان را همچون یک شیء عینی می‌بیند و تلاش دارد آن را با روش‌هایی مانند علوم طبیعی، توصیف، تحلیل و پیش‌بینی کند، بدون آنکه خودش یا جامعه را مورد سؤال قرار دهد. این نگاه جهان را بی‌طرفانه و علمی تحلیل می‌کند؛ نظریه‌پردازرا مانند یک ناظر خنثی، جدا از واقعیت اجتماعی می‌بیند؛ بر قوانین عام و جاودانه تأکید دارد و هدف آن صرفا شناخت و کارآمدی است، نه تغییر.

برعکس، نظریه‌ای انتقادی هم دانش را نقد می‌کند، هم جامعه را. این نظریه باور دارد که دانش همیشه در زمینه‌ی تاریخی، اجتماعی و ایدئولوژیک تولید می‌شود و نمی‌توان آن را از منافع قدرت جدا کرد. این رویکرد جهان را نه فقط توصیف، بلکه نقد و تفسیر می‌کند؛ نظریه‌پرداز را بخشی از جامعه می‌داند، نه ناظری بیرونی؛ به جای بی‌طرفی، موضع‌گیری برای رهایی انسان دارد؛هدف آن، افزایش آگاهی و مبارزه با سلطه است و نظریه را ابزار تغییر می‌داند، نه فقط شناخت جهان. هورکهایمر معتقد بود که نظریه سنتی، با وجود علمی بودن، ناتوان از درک ریشه‌های نابرابری و سلطه در جامعه است، چون خود را بی‌طرف می‌داند. اما نظریه انتقادی با هدف ایجاد آگاهی و دگرگونی اجتماعی، ساختارهای پنهان قدرت را نقد می‌کند و به انسان به چشم موجودی آزادشونده می‌نگرد، نه فقط مشاهده‌گر یا مصرف‌کننده‌ی دانش.

«صنعت فرهنگ»[7] و «عقلانیت ابزاری»[8] دو مفهوم کلیدی در نقد مکتب فرانکفورت به فرهنگ و سلطه در دنیای مدرن سرمایه‌داری است. تئودورآدورنو[9] همراه با ماکس هورکهایمر در کتاب مشهورشان «دیالکتیک روشنگری»[10] این مفاهیم را

[5] Critical Theory
[6] Max Horkheimer
[7] Culture Industry
[8] Instrumental Reason
[9] Theodor Adorno
[10] Dialectic of Enlightenment: Philosophical Fragments, 1944, Germany. First English translation in 1974. Then, in 2002, published by Stanford University.

مطرح کردند. «صنعت فرهنگ»اصطلاحی انتقادی است که آدورنو و هورکهایمر به کار بردند تا نشان دهند چگونه فرهنگ در جامعه سرمایه‌داری تبدیل به یک *صنعت* شده که به‌جای آفرینش خلاق و آزاد، هدفش تولید انبوه سرگرمی‌های سطحی برای کنترل ذهنی توده‌ها و حفظ ایدئولوژی سرمایه‌داری است. به جای توانمندسازی طبقه کارگر، فرهنگ توده‌ای باعث تسکین، انحراف ذهن، و شکل‌گیری نیازهای کاذب می‌شود و به بازتولید هنجارهای سرمایه‌داری کمک می‌کند.

آدورنو می‌گوید که عقل در دنیای مدرن یک عقلانیت ابزاری است، زیرا به‌جای راهی برای آزادی انسان، به ابزاری برای کنترل، بهره‌وری و سلطه تبدیل شده است. عقل ابزاری فقط به کار محاسبه سود و کارآمدی می‌آید. هدف عقل دیگر کشف حقیقت یا ارزش نیست، بلکه کنترل و مدیریت است. این نوع عقل به غیرعقلانی‌ترین نتایج می‌انجامد، مانند اردوگاه‌های مرگ نازی، یا مصرف‌گرایی افراطی. آدورنو معتقد بود همین عقل ابزاری است که باعث می‌شود جامعه‌های مدرن، در پوشش پیشرفت، رفتارهای غیرانسانی و سرکوب‌گر داشته باشند. در کتاب «دیالکتیک روشنگری» آدورنو و هورکهایمر برآنند که تأکید روشنگری بر عقلانیت و پیشرفت، به‌طور پارادوکسیکال به ابزارهای سلطه تبدیل شده است. عقلانیت ابزاری - عقلانیتی که صرفاً بر کارآمدی و کنترل متمرکز است - آزادی انسانی و تفکر انتقادی را تضعیف می‌کند.

هربرت مارکوزه[11]، فیلسوف و جامعه‌شناس آلمانی-آمریکایی و عضو دیگر مکتب فرانکفرت در کتاب «انسان تک بعدی»[12] که در سال ۱۹۶۴ منتشر شد استدلال می‌کند که جامعه سرمایه‌داری پیشرفته یک جامعه «تک بعدی» است - جامعه‌ای که انسان‌های «تک بعدی» می‌سازد، افرادی که در نظام جذب شده‌اند و قادر به تفکر انتقادی یا مخالفت نیستند. مارکوزه معتقد است که در جوامع پیشرفته سرمایه‌داری، تفکر انتقادی، آزادی واقعی و امکان تغییر رادیکال اجتماعی به شدت سرکوب شده‌اند .این جوامع تنها یک "بُعد" را برای زندگی و اندیشه می‌پذیرند، بُعد انطباق، مصرف‌گرایی، و کارآیی فنی .در نتیجه، انسان‌ها تبدیل به موجوداتی می‌شوند که دیگر قدرت تفکر انتقادی یا تصور آلترناتیوهای متفاوت را ندارند. پیشرفت فناوری و مصرف‌گرایی نیازهای سطحی را برآورده می‌کند، مخالفت را سرکوب کرده و آگاهی کاذب ایجاد می‌کند. فناوری و علم در خدمت سلطه قرار گرفته‌اند، نه آزادی. تکنولوژی به جای رهایی انسان، او را در شبکه‌ای از نیازهای کاذب و کنش‌های ازپیش‌تعیین‌شده گرفتار می‌کند.

مارکوزه بین نیازهای «واقعی» (مانند غذا، سرپناه، آزادی) و نیازهای «کاذب» (مانند مصرف بی‌وقفه کالاها و سرگرمی‌های تولید انبوه) تفاوت می‌گذارد. جامعهٔ سرمایه‌داری نیازهای کاذب را ترویج می‌دهد تا کنترل بیشتری بر مردم داشته باشد. فرهنگ در این جوامع به ابزاری برای سرگرم‌کردن و آرام‌کردن مردم تبدیل شده، نه ابزاری برای آگاهی‌بخشی یا اعتراض. زبان و واژگان نیز توسط قدرت غالب کنترل می‌شود. زبان انتقادی از بین می‌رود و تنها واژگان رسمی یا بی‌ضرر باقی می‌مانند. در جامعهٔ تک‌بُعدی، آزادی به ظاهر وجود دارد (مثلاً آزادی انتخاب کالا، شغل، رأی دادن)، اما در عمل، این آزادی‌ها ظاهری هستند، چراکه انتخاب‌های واقعی محدود شده‌اند و مردم نمی‌توانند به واقعیت‌های دیگر یا تحولات عمیق بیندیشند.

تحت تأثیر فروید، اندیشمندان مکتب فرانکفورت مانند اریش فروم[13] و مارکوزه بررسی می‌کنند که چگونه سرکوب روانی به حفظ اقتدارگرایی و سرمایه‌داری کمک می‌کند. تا آنجا که مردم ممکن است حتی سرکوب خود را بخواهند و با نظام‌های مسلط حتی علیه منافع خود هم‌سویی کنند – آنگونه که در رژیم‌های فاشیستی روی می‌دهد. برخلاف مارکسیست‌های کلاسیک، نظریه پردازان مکتب فرانکفرت برآنند که سرمایه‌داری می‌تواند با جذب طبقه کارگر و خنثی‌سازی مقاومت از طریق ایدئولوژی، فرهنگ، و مصرف‌گرایی خود را تثبیت کند. بنابراین، تغییر شرایط مستلزم تحلیل عمیق‌تری از روبنا، یعنی فرهنگ، ایدئولوژی و عملکرد نهادهایی رسانه و آموزش است، نه فقط تحلیل و تغییر زیربنا (اقتصاد).

بازخوانی مکتب فرانکفورت از مارکسیسم بر پایه‌ی یک رویکرد میان‌رشته‌ای (فلسفه، جامعه‌شناسی، روان‌شناسی)، تمرکز بر نقش کلیدی فرهنگ و ایدئولوژی و چرخش از جبر اقتصادی به ذهنیت انسانی، رسانه و آگاهی انتقادی بنا شده است. آثار نظریه‌پردازان مکتب فرانکفورت پایه‌گذار مارکسیسم غربی، نظریه انتقادی پست‌مدرن، و بسیاری از مباحث در مطالعات فرهنگی، فمینیسم، و نظریه پسااستعماری شد.

مکتب فرانکفورت به‌ویژه در آثار آدورنو و هورکهایم، تصویری بسیار تاریک از عقلانیت مدرن و روشنگری ترسیم می‌کند. آن‌ها استدلال می‌کنند که عقلانیت ابزاری منجر به سلطه، شیء شدگی و شکل‌گیری نظام‌های توتالیتر شده است. برخی منتقدان این رویکرد را غیرتاریخی، یک سویه و ناامید کننده می‌دانند که دستاوردهای مدرنیته مانند علم، حقوق بشر و دموکراسی را نادیده می‌گیرد.

---

[11] Herbert Marcuse
[12] One-Dimensional Man
[13] Erich Fromm

به باور برخی از منتقدان، نظریه‌پردازان مکتب فرانکفورت، بخصوص در تحلیل «صنعت فرهنگ»، سوژه انسانی را منفعل در نظر می‌گیرند که تحت تأثیر نظام سرمایه‌داری و رسانه‌ها، دچار آگاهی کاذب شده و توانایی مقاومت یا تفکر مستقل را از دست داده است. این دیدگاه موجب نادیده گرفتن مقاومت فرهنگی، خلاقیت فردی و نقش کنش‌گران اجتماعی می‌شود.

نظریه‌پردازان این مکتب عمدتاً در نقد ساختارهای موجود مهارت دارند اما پیشنهادهای مشخص، عملی و سیاسی برای تغییر وضعیت ارائه نمی‌دهند. این امر موجب شده بسیاری از منتقدان آنان را به نظریه‌پردازی انتزاعی و بی‌عمل متهم کنند.

مقایسه گرامشی و مکتب فرانکفورت

هر دو جریان از جبرگرایی اقتصادی مارکسیسم کلاسیک انتقاد کرده و بر نقش فرهنگ، ایدئولوژی و رضایت تأکید دادند، اما رویکردهای متفاوتی در پیش می‌گیرند.

این دو جریان با رویکردهای متفاوت سعی کردند تا با عبور از مارکسیسم ارتدوکس، آن را با تحولات فرهنگی و اجتماعی مدرن وفق دهند. هر دو، برداشت صرفاً اقتصادی و جبرگرایانه از مارکسیسم که در سنت لنینی - استالینی رایج بود را نقد کردند و بر اهمیت فرهنگ، ایدئولوژی و آگاهی تأکید کردند. برخلاف مارکسیسم سنتی که زیربنا (اقتصاد) را تعیین‌کننده می‌داند، گرامشی و متفکران مکتب فرانکفورت نقش روبنا را در تثبیت سلطه یا ایجاد مقاومت بسیار مهم می‌دانند. هر دو تاکید می‌کنند که قدرت نه فقط با زور و سرکوب بلکه با رضایت و درونی‌سازی ارزش‌ها عمل می‌کند.

تفاوت اصلی رویکرد گرامشی و مکتب فرانکفورت در جهت‌گیری عملی - سیاسی آنها است. هدف گرامشی بازسازی مارکسیسم برای شرایط خاص کشورهای غربی بود، جایی که انقلاب‌های پرولتاریای سنتی رخ ندادند. او به دنبال راهکارهای عملی برای مبارزه طبقاتی از طریق نهادهای مدنی و فرهنگی بود. در مقابل، هدف نظریه پردازان مکتب فرانکفرت نقد نظری عمیق مارکسیسم ارتدوکس، بررسی دلایل شکست انقلاب سوسیالیستی در غرب، ظهور فاشیسم و سلطه ایدئولوژیک سرمایه‌داری مدرن بود. این نظریه پردازان بیشتر درگیر تحلیل انتقادی فرهنگ، رسانه و عقلانیت مدرن بودند تا اقدام سیاسی مستقیم.

گرامشی اقتصادگرایی مارکسیسم ارتدوکس را نقد می‌کند، اما به نقش پرولتاریا، حزب کمونیسم و سیاست انقلابی همچنان وفادار است. فقط تأکید می‌کند که بدون سلطه فرهنگی، سلطه سیاسی ممکن نیست. اما نظریه پردازان مکتب فرانکفورت از مارکسیسم فاصله بیشتری گرفتند. مارکوزه، آدورنو و هورکهایمر، حتی به امکان تغییر رادیکال از طریق پرولتاریا هم بدبین شدند و تمرکز را به جای اقتصاد، روی نقد فرهنگ و روان‌شناسی اجتماعی گذاشتند.

گرامشی فرهنگ را عرصه‌ی مبارزه و مقاومت می‌داند. نظریه «هژمونی» او می‌گوید طبقه حاکم از طریق نفوذ در فرهنگ، آموزش، رسانه و مذهب، سلطه خود را حفظ می‌کند. بنابراین، تغییر هژمونی فرهنگی لازمه‌ی انقلاب است. از سوی دیگر، مکتب فرانکفورت بر نقش سرکوبگر «فرهنگ توده‌ای»[14] تأکید دارد. صنعت فرهنگ را عامل همگون‌سازی، تنزل آگاهی انتقادی و تثبیت وضعیت موجود می‌دانند. گرامشی معتقد است با سازمان‌دهی نهادهای مدنی، روشنفکران ارگانیک و گسترش آگاهی فرهنگی، می‌توان به سلطه طبقاتی پایان داد.اما مکتب فرانکفورت نسبتاً بدبین و نظریه‌محور است. مثلاً آدورنو و هورکهایمر معتقد بودند که فرهنگ مدرن چنان در سلطه سرمایه‌داری گرفتار شده که آگاهی رهایی‌بخش تقریباً غیرممکن شده است. تنها راه، نقد نظری عمیق و آگاهی فلسفی فردی است.

به لحاظ روش‌شناسی، گرامشی از تاریخ‌گرایی مارکسیستی، مطالعه نهادها، و تحلیل سیاسی بهره می‌برد. اما مکتب فرانکفورت بیشتر بر ترکیبی از فلسفه، جامعه‌شناسی، روان‌کاوی فرویدی و نظریه انتقادی استوار است و به شدت انتزاعی‌تر و فلسفی‌تر از گرامشی است.

هابرماس - نسل دوم مکتب فرانکفورت

یورگن هابرماس[15]، فیلسوف و جامعه‌شناس آلمانی که از نسل دوم مکتب فرانکفورت است، تلاش می‌کند تا بر بدبینی روشنفکران نسل اول مکتب فرانکفورت نسبت به امکان رهایی از سلطه سرمایه داری غلبه کند و راه عملی‌تری برای رهایی

[14] Mass culture
[15] Jürgen Habermas

اجتماعی ارائه دهد. وی در کتاب «نظریه کنش ارتباطی»[16] نظریه «عقلانیت ارتباطی»[17] را ارائه می‌دهد و از گسترش عقلانیتی مبتنی بر گفت‌وگو و تفاهم دفاع می‌کند - در برابر عقلانیت مدرن که آن را «عقل ابزاری» می‌نامد.

از نگاه هابرماس (و پیش از او ماکس وبر و مارکوزه)، هدف عقل ابزاری که در علم و تکنولوژی مدرن و در نظام‌های اداری و اقتصادی مسلط شده است، کارآمدی، کنترل و دست‌یابی به اهداف از پیش تعیین‌شده است، بدون آنکه ارزش‌ها و اهداف مربوطه را مورد پرسش قرار دهد. تنها در پی یافتن بهینه‌ترین ابزار برای رسیدن به اهداف داده شده است. به این ترتیب عقل ابزاری می‌تواند منجر به سلطه، شیء انگاری انسان، و کاهش آزادی شود. در مقابل، «عقل ارتباطی» شکلی از عقلانیت است که در کنش‌های زبانی و گفت‌وگوی بین انسان‌ها رخ می‌دهد و هدف آن تفاهم، توافق، و شناخت متقابل بر پایه استدلال و پذیرش آزادانه است. هابرماس می‌گوید انسان‌ها از طریق زبان و ارتباط می‌توانند به درک مشترک برسند و به صورت دموکراتیک عمل کنند.

هابرماس دو نوع کنش را از هم متمایز می‌کند. در «کنش ابزاری»[18] فاعل به هدفی خارجی می‌اندیشد و ابزار مناسب را برای رسیدن به آن برمی‌گزیند. اما در «کنش ارتباطی»[19] هدف کنش، رسیدن به تفاهم است، نه دست‌یابی به چیزی بیرونی. افراد با یکدیگر صحبت می‌کنند، استدلال می‌آورند و سعی می‌کنند به فهم مشترک برسند. در نظریه هابرماس این نوع کنش زمینه‌ساز عقلانیت بین‌ذهنی، دموکراسی واقعی و «زیست‌جهان»[20] انسانی است. هابرماس معتقد است که مدرنیته بیش از حد بر عقل ابزاری تکیه کرده و همین باعث بحران‌های اجتماعی، بیگانگی انسان و فروپاشی گفت‌وگوی واقعی شده است. به باور هابرماس می‌بایست «زیست‌جهان» را که قلمرو زندگی روزمره، زبان، سنت‌ها و ارتباط انسانی است، از سلطهٔ نهادهای بوروکراتیک و سرمایه‌داری نجات داد. «فضای عمومی»[21] برای گفت‌وگوی آزاد، عقلانی و فارغ از سلطه را بازسازی کرد تا دموکراسی از حالت صوری خارج شود و به مشارکت واقعی مبتنی بر تفاهم بین شهروندان تبدیل شود.

هابرماس با نظریه «عقلانیت ارتباطی» از امکان عقلانیت انتقادی در مدرنیته دفاع می‌کند، برخلاف مارکوزه که آن را کاملاً سرکوب‌شده می‌دانست. وی تلاش می‌کند راهی برای رهایی اجتماعی از درون گفت‌وگو و تفاهم «بین ذهنی» ارائه دهد تا به دموکراسی مشارکتی و عقلانیت بین‌ذهنی میدان دهد، نه سلطه ابزارها و سیستم‌ها.

یورگن هابرماس، با وجود جایگاه برجسته‌اش در نظریه اجتماعی مدرن مورد نقدهای گوناگون از سوی جریان‌های مختلف فکری قرار گرفته است. پست‌مدرنیست‌ها معتقدند هابرماس همچنان به نوعی «روایت کلان»[22] وفادار است، در حالی که تجربه‌های انسانی، محلی، چندگانه و گاه متضاد هستند. برای مثال، فرانسوا لیوتار در «وضعیت پست‌مدرن» می‌گوید که دیگر نمی‌توان به زبان مشترک و اجماع جهانی دل بست. دریدا و دیگر پسا ساختارگرایان معتقداند که هابرماس به امکان فهم متقابل از طریق زبان خوش‌بین است، در صورتیکه زبان هرگز خنثی یا شفاف نیست؛ زبان خود حامل سلطه، ابهام و سوءتفاهم است.

فمینیست‌هایی مانند نانسی فریزر بر این تاکید دارند که در جوامع واقعی، افراد از منابع قدرت و توانایی گفت‌وگو به‌طور برابر برخوردار نیستند. بنابراین گفت‌وگوی "ایده‌آل" مدنظر هابرماس بیشتر جنبه آرمانی دارد تا واقعی. فریزر به هابرماس خرده می‌گیرد که مدل «گفت‌وگوی عقلانی در فضای عمومی» هابرماس تجربه‌های زنان، اقلیت‌ها یا فرودستان را به درستی بازنمایی نمی‌کند.

بسیاری از منتقدان معتقدند که مدل «وضعیت گفتمانی آرمانی»[23] که در آن همه بدون سلطه و پیش‌داوری گفت‌وگو می‌کنند، در جهان واقعی به‌ندرت امکان‌پذیر است. هابرماس سیاست را حوزه عقلانیت و گفت‌وگو می‌داند، اما منتقدانی مانند چنتال موفه معتقدند که سیاست همیشه آمیخته با هویت، عاطفه و درگیری‌های غیرعقلانی است. برخی از جامعه‌شناسان نیز می‌گویند که نظریه "زیست‌جهان" هابرماس، در عین جذابیت، بیش از حد کلی و غیرقابل سنجش تجربی است. برخی از اندیشمندان غیرغربی (مانند هومی بابا یا پارتا چاترجی) نیز معتقدند که نظریه هابرماس در مورد عقلانیت ارتباطی و دموکراسی، به‌شدت ریشه در سنت اروپای غربی دارد و برای جوامع غیرغربی یا مستعمره سابق مناسب نیست.

افزون بر این، منتقدان مارکسیست، مانند دیوید هاروی می‌گویند که هابرماس بر زبان، گفت‌وگو و فضای عمومی تمرکز دارد و ساختارهای مادی قدرت، اقتصاد سیاسی و سرمایه‌داری جهانی را کم‌تر در تحلیل وارد می‌کند.

---

[16] The Theory of Communicative Action, 1981
[17] Communicative Rationality
[18] Instrumental Action
[19] Communicative Action
[20] Lifeworld
[21] Public sphere
[22] Metanarrative
[23] Ideal Speech Situation

مارکسیسم ساختاری

مارکسیسم ساختاری[24] مکتبی در درون مارکسیسم است که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ پدید آمد و بیش از همه با نام لویی آلتوسر[25] گره خورده است.[26] این رویکرد تلاش می‌کند تا اندیشه‌های مارکس را از دریچه‌ی ساختارگرایی[27] بازخوانی کند - روشی تحلیلی که بر ساختارهای بنیادینی مانند زبان، نهادها و نظام‌ها تمرکز دارد، نه بر افراد یا رویدادهای تاریخی. این رویکرد می‌کوشد تا مارکسیسم را از تفسیرهای ساده انگارانه و انسان گرایانه رها کند و آن را به عنوان یک علم ساختاری درک کند. مارکسیسم ساختاری بر خلاف مارکسیسم کلاسیک به جای تمرکز بر عامل انسانی، مانند پرولتاریا و تاریخ نگاری خطی، بر ساختارهای اجتماعی، اقتصادی و ایدئولوژیک تمرکز دارد که به شکل نهادینه عمل می‌کنند و باز تولید روابط طبقاتی را ممکن می‌سازند. این رویکرد از دیدگاه‌هایی که تاریخ را خطی، ساده و قابل پیش بینی می‌دانند، مانند روایت سیر تکامی خطی «فئودالیسم – سرمایه‌داری – سوسیالیسم» فاصله می‌گیرد.

از نگاه مارکسیست‌های ساختاری جامعه از مجموعه‌ای از ساختارهای به هم پیوسته و درهم‌تنیده اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیک تشکیل می‌شود که هر یک منطق و کارکرد خاص خود را دارد. این ساختارها با هم یک «نظام اجتماعی»[28] را می‌سازند. ساختارها درعین آنکه دارای تاثیر متقابل برهم هستند، از خود مختاری نسبی نیز برخوردار هستند.هیچ کدام از این ساختارها (حتی اقتصاد) به تنهایی سایر ساختارها را تعیین نمی‌کند. اقتصاد تعیین کننده نهایی است، اما به شکل غیر مستقیم و از طریق تاثیرگذاری و تاثیر پذیری از ساختارهای دیگر. لذا تحلیل اجتماعی باید چند لایه و پیچیده باشد. بر خلاف مارکسیسم کلاسیک که اغلب زیربنا (اقتصاد) را عامل تعیین‌کننده‌ی مستقیم روبنا (ایدئولوژی و سیاست) می‌داند، مارکسیسم ساختاری برای نهادهای غیراقتصادی مانند قانون، سیاست و ایدئولوژی خود مختاری نسبی قائل است. این ساختارها می‌توانند گاه سلطه‌ی اقتصادی را تقویت یا حتی در برابر آن مقاومت کنند.

آلتوسر با خوانش‌های انسان‌گرایانه از مارکس که بر مفاهیمی مانند بیگانگی یا ذات انسانی تمرکز دارند مخالف بود. او معتقد بود که بین مارکس جوان و مارکس «سرمایه» یک گسست معرفتی عمیق وجود دارد. به باور آلتوسر مارکسیسم باید به مثابه یک علم ساختارها تلقی شود، نه تفسیری بر آگاهی یا تجربه‌ی فردی. مارکسیسم ساختاری به جای تمرکز بر «سوژه انسانی» به ساختارهای عینی مانند اقتصاد، دولت و ایدوئولوژی اهمیت می‌دهد.

آلتوسر ایدئولوژی را نه صرفا فریب یا آگاهی کاذب، بلکه به عنوان سیستمی از بازنمایی‌ها می‌بیند که افراد را به مثابه سوژه در می‌اورد. نظریه «فرایند احضار»[29] یکی از مفاهیم کلیدی در اندیشه آلتوسر است. این مفهوم که در سال ۱۹۷۰ در مقاله «ایدئولوژی و دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت» مطرح شد توضیح می‌دهد که چگونه ایدئولوژی افراد را به «سوژه‌های» تابع ساختارهای اجتماعی و سیاسی تبدیل می‌کند. در این چارچوب، احضار به فرایندی گفته می‌شود که در آن ایدئولوژی ما را مخاطب قرار داده و صدا می‌زند و ما با پاسخ دادن به این صدا خود را به عنوان یک «سوژه» می‌پذیریم. این فرایند باعث می‌شود که ما خود را آزاد و خود مختار بدانیم، اما در واقع در دل ساختارهای سلطه ایدئولوژیک عمل می‌کنیم. آلتوسر می‌گوید این احضار عمدتا از طریق نهادهایی مانند مدرسه، خانواده، مذهب، رسانه‌ها، فرهنگ و حتی هنر انجام می‌شود.

مارکسیسم ساختاری تاکید می‌کند که انسان‌ها سوژه‌های تاریخ نیستند که آزادانه و آگاهانه دست به کنش بزنند، بلکه درون ساختارهای اقتصادی، سیاسی و ایدوئولوژیک قرر دارند که رفتار و آگاهی آن‌ها را شکل می دهد. لذا می‌بایست منطق درونی این ساختارها را شناخت.

مفهوم «دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت»[30] یک مفهوم کلیدی دیگر در دستگاه نظری آلتوزر است که شامل نهادهایی مانند مدرسه، رسانه، کلیسا و خانواده می‌شود. این نهادها با تولید و بازتولید ایدئولوژی، شرایط تداوم سرمایه‌داری را فراهم می‌کنند. بر خلاف «دستگاه‌های سرکوب‌گر دولت»[31]، مانند پلیس یا ارتش که با زور عمل می‌کنند، «دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت» بیشتر از طریق تولید رضایت عمل می‌کنند تا اجبار. مارکسیسم ساختاری تأکید دارد که سرمایه‌داری نه فقط از راه اقتصاد، بلکه از طریق نهادها و ایدئولوژی، خود را در طول زمان بازتولید می‌کند.

---

24 Structural Marxism

25 Louis Althusser

26 نیکوس پولانتزاس (Nicos Poulantzas) و اتین بالیبار (Étienne Balibar) دو نظریه پرداز برجسته دیگر مارکسیسم ساختارگرایی هستند. بالیبار با آلتوسر همکاری نزدیک داشت و متعاقبا به بازپردازی نظریه‌ی او پرداخت. پولانتزاس مارکسیسم ساختاری را برای تحلیل دولت و طبقه به کار گرفت.

27 Structuralism

28 Social formation

29 Interpellation

30 Ideological State Apparatuses (ISAs)

31 Repressive State Apparatuses (RSAs)

برای مثال، «مارکسیسم ساختاری» آموزش را نه یک نیروی خنثی یا رهایی‌بخش، بلکه یک سازوکار کلیدی در بازتولید روابط اجتماعی سرمایه‌دارای می‌داند. این دیدگاه مدعی است که نظام آموزشی نابرابری را توجیه کرده و وضعیت موجود را حفظ می‌کند. وظیفه نظام آموزشی در نظام سرمایه داری عبارت است از تربیت نیروی کار مطیع و بهره‌ور، حفظ و بازتولید طبقه بندی اجتماعی موجود از طریق هدایت دانش‌آموزان به مسیرهای مختلف و آموزش ارزش‌هایی مانند فردگرایی، رقابت، و احترام به قدرت تا سرمایه‌داری «طبیعی» جلوه کند.

مارکسیسم ساختاری تاثیر زیادی بر نظریه‌های اجتماعی، نقد ایدئولوژی و علوم انسانی گذاشت. اما به دلیل پیچیدگی‌های نظری و فاصله گرفتن از سیاست عملی مورد نقد بسیاری نیز قرار گرفته است.

آلتوسر و دیگر ساختارگرایان، تأکید زیادی بر ساختارها (اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیک) دارند و عاملیت انسانی[32] را در تحلیل‌های خود به حاشیه می‌رانند. منتقدان معتقدند که این رویکرد انسان را به یک «محصول» صرف ساختارها تبدیل می‌کند و ظرفیت مقاومت، خلاقیت و تحول را نادیده می‌گیرد. این نگاه، نقش تضادهای درونی، مقاومت‌های فرهنگی، و امکان بازتعریف هویت‌ها را نادیده می‌گیرد. برخلاف آلتوسر، متفکرانی چون آنتونیو گرامشی ایدئولوژی را میدان مبارزه می‌دانند، نه صرفاً بازتولید سلطه. میشل فوکو و ژاک رانسیر معتقدند که آلتوسر امکان مقاومت یا دگرگونی را در سطح ایدئولوژیک نادیده می‌گیرد.

مارکسیست‌های اومانیست مانند مارکوزه، لوکاچ و متاخرینی مانند تری ایگلتون معتقداند که مارکسیسم ساختاری انسان را نه کنشگر بلکه محصول ساختارها می‌داند. از دید بسیاری این نگرش نوعی جبرگرایی نظری است که توانایی سوژه‌ها برای تغییر ساختارهای اجتماعی را نادیده می‌گیرد. بسیاری از نظریه‌پردازان معتقدند آلتوسر با کنار گذاشتن سوژه انسانی، مارکسیسم را به دستگاهی خشک، علمی و فاقد روح تبدیل می‌کند. این در تضاد با رویکرد ی است که بر آگاهی طبقاتی و نقش انسان در تاریخ تأکید دارد.

آلتوسر بر آن است که بین آثار اولیه و متأخر مارکس، «گسستی معرفت‌شناختی» وجود دارد. اما منتقدانی مانند اریک هابسبام یا دیوید مک‌للان، این تمایز را افراطی می‌دانند و معتقدند که مارکس از ابتدا تا انتها دغدغه‌های انسانی، اجتماعی و تاریخی مشابهی داشت.

آلتوسر معتقد است که اقتصاد نهایتاً تعیین‌کننده است، ولی در عین حال «خودمختاری نسبی» حوزه‌های ایدئولوژیک، سیاسی و فرهنگی را نیز به رسمیت می‌شناسد. این موضع دوگانه باعث ابهام و تناقض در تحلیل می‌شود. از یک طرف اقتصاد عامل نهایی است، اما از طرف دیگر حوزه‌های سیاسی و فرهنگی نیز می‌توانند مستقل عمل کنند. برای عده‌ای از منتقدان این موضع دوگانه و پیچیده از شفافیت لازم برخوردار نیست. آنها می‌پرسند اگر اقتصاد تعیین‌کننده نهایی است، نقش سایر ساختارها دقیقاً چیست؟

به باور بسیاری از نظریه‌پردازان علوم اجتماعی زبان پیچیده، انتزاعی ومبهم آلتوسر دسترسی به مفاهیم آن را دشوار می‌سازد. نوشتار آلتوسر به‌شدت انتزاعی، دشوار و گاهی مبهم است. او از مفاهیمی استفاده می‌کند که گاهی تعریف دقیقی ندارند یا در متون مختلف به‌صورت‌های متفاوت به کار رفته‌اند. این مسئله باعث شده بسیاری آثار او را غیرقابل استفاده برای تحلیل عملی یا سیاسی بدانند. برای مثال، ریچارد رورتی و تونی بن معتقدند که پیچیدگی نظری و زبانی آلتوسر باعث شده است که کمتر قابل اجرا در عرصه‌ی سیاست عملی و تحلیل‌های اجتماعی روزمره باشد.

افزون بر این، آلتوسر با تأکید بر نظریه، از پراتیک انقلابی و نقش حزب کمونیست فاصله می‌گیرد. مارکسیست‌های سنتی، مانند تروتسکیست‌ها یا لنینیست‌ها، معتقدند نظریه آلتوسر مارکسیسم را بیش از حد نظری و نخبه‌گرا می‌کند و در نهایت به نوعی بی‌عملی و محافظه‌کاری ختم می‌شود.

نظریه‌ی نظام‌های جهانی امانوئل والرشتاین

از نگاه امانوئل والرشتاین[33] جهان مجموعه‌ای از کشورها یا دولت-ملت‌های جداگانه نیست، بلکه یک نظام سرمایه‌داری جهانی است. یک نظام جهانی[34] که بر پایه‌ی نابرابری اقتصادی و استثمار شکل گرفته است. در این نظام، کشورهای مرکزی از طریق تجارت نابرابر، برون‌سپاری تولید و وابستگی مالی، کشورهای پیرامونی را استثمار می‌کنند. نظریه‌ی نظام‌های جهانی، تحلیلی در سطح جهانی از سرمایه‌داری است که تمرکز را از مبارزه‌ی طبقاتی درون ملت‌ها به استثمار ساختاری بین ملت‌ها تغییر می‌دهد و نشان می‌دهد که نابرابری ذاتی نظام جهانی است. توسعه نیافتگی کشورهای پیرامونی تصادفی نیست،

---

32 Agency
33 Immanuel Wallerstein
34 World-System

بلکه نتیجه‌ی مستقیم همین استثمار است که به ثروتمند ماندن کشورهای مرکزی کمک می‌کند. این نظام پویا، اما پایدار است. قدرت بین کشورها جابه‌جا می‌شود، اما نابرابری ساختاری همچنان تداوم دارد.

نظریه‌ی نظام جهانی والرشتاین که در دهه‌ی ۱۹۷۰ ارائه شد، بر پایه‌ی برخی مفاهیم مارکسیستی شکل گرفته، اما در عین حال از مارکسیسم فاصله می‌گیرد و آن را توسعه می‌دهد. والرشتاین مانند مارکس، ساختارهای اقتصادی را تعیین‌کننده‌ی ساختارهای اجتماعی و سیاسی می‌داند. مارکسیسم کلاسیک بر تضاد طبقاتی درون جوامع تمرکز دارد. اما والرشتاین واحد تحلیل را به نظام جهانی و رابطه‌ی بین کشورها گسترش می‌دهد. والرشتاین معتقد است تضادهای اصلی نه فقط درون کشورها، بلکه در سطح نظام جهانی رخ می‌دهند. این دیدگاه با دیدگاه مارکسیسم کلاسیک که بیشتر بر مبارزه‌ی طبقاتی درون کشورها متمرکز است متفاوت است.

والرشتاین با این ایده‌ی مارکس که سرمایه‌داری نهایتاً به سوسیالیسم منتهی خواهد شد، مخالف است. او تأکید دارد که آینده‌ی نظام جهانی باز است و نتیجه‌ی تضادها قطعی نیست. برخلاف مارکس که طبقه‌ی کارگر را عامل اصلی انقلاب می‌دانست، والرشتاین نقش روشنی برای طبقه‌ی خاصی قائل نیست و تغییرات را نتیجه‌ی بحران‌های ساختاری می‌داند.

نظریه‌ی نظام جهانی والرشتاین را می‌توان نوعی مارکسیسم ساختاری-جهانی‌شده دانست. او از مارکسیسم کلاسیک الهام گرفته، ولی آن را بازسازی کرده تا بتواند پدیده‌های نابرابری جهانی، استعمار و توسعه‌نیافتگی را بهتر تحلیل کند. یکی از مفاهیم کلیدی در تحلیل نظام جهانی والرشتاین، استثمار ساختاری پیرامون توسط مرکز است که در واقع نوعی انتقال ارزش اضافی یا ارزش افزوده[35] از کشورهای فقیر به کشورهای ثروتمند است. این مشابه استثمار طبقه‌ی کارگر توسطه طبقه سرمایدار در مارکسیسم است. والرشتاین با دیدگاه اقتصاد نئوکلاسیک که توسعه را یک مسیر خطی و قابل‌دستیابی برای همه‌ی کشورها می‌داند به‌شدت مخالف است. او توسعه‌نیافتگی را نه یک «مرحله‌ی پیشرفت نیافته»، بلکه یک محصول روابط جهانی نابرابر می‌داند. او نظام سرمایه‌داری را عامل اصلی شکل‌دهنده‌ی مناسبات جهانی می‌داند.

نظریه‌ی نظام جهانی از یک رویکرد تاریخی، موسوم به «تحلیل نظام‌های تاریخی»[36] برای تحلیل تحولات استفاده می‌کند. «تحلیل نظام‌های تاریخی» روش‌شناسی والرشتاین برای بررسی پدیده‌های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی در یک چارچوب بلندمدت و جهانی است. این تحلیل برخلاف بسیاری از نظریه‌های جامعه‌شناسی کلاسیک که تمرکز ملی یا محلی دارند، به دنبال فهم تحولات در مقیاس جهانی و در بازه‌های زمانی بلند مدت است. این تحلیل به جای تمرکز صرف بر دولت‌ها، نهادها یا افراد، به کل نظام اجتماعی-اقتصادی جهانی نگاه می‌کند. واحد تحلیل، یک «نظام تاریخی» است، مثلاً «نظام سرمایه‌داری جهانی» که از قرن ۱۶ به بعد شکل گرفته است.

تحلیل نظام‌های تاریخی والرشتاین ریشه در ماتریالیسم تاریخی مارکس دارد. مانند مارکسیسم، این تحلیل معتقد است که هر نظام تاریخی در دل خود تضادهایی دارد که نهایتاً به بحران‌های ساختاری می‌انجامند و زمینه‌ی تغییر نظام را فراهم می‌کنند. والرشتاین ساختارهای اقتصادی و تاریخی را تعیین‌کننده‌ی عمل انسان‌ها می‌داند، نه انتخاب‌های فردی یا فرهنگی صرف را. برخلاف دیدگاه‌های فرهنگ محور، این دیدگاه رفتار جوامع را نه ناشی از «فرهنگ» یا «اراده‌ی نخبگان»، بلکه ناشی از جایگاه ساختاری آن‌ها در نظام جهانی می‌داند. تحلیل نظام‌های تاریخی والرشتاین تلاشی است برای درک تحول تاریخ جهانی نه از زاویه‌ی ملی یا فرهنگی، بلکه از منظر ساختارهای اقتصادی بلندمدت و نابرابری‌های نظام‌مند جهانی.

نظریه‌ی نظام‌های جهانی والرشتاین، گرچه بسیار تأثیرگذار بوده است، اما مورد نقدهای مهمی نیز قرار گرفته است - هم از سوی نظریه‌پردازان لیبرال و نئوکلاسیک و هم از جانب مارکسیست‌ها و نظریه‌پردازان رادیکال.

بسیاری از منتقدان می‌گویند که نظریه‌ی نظام جهانی، تحولات سیاسی، فرهنگی و ایدئولوژیک را فقط از منظر اقتصاد و ساختارهای تولیدی تحلیل می‌کند و نقش فرهنگ، دین، سیاست داخلی یا حتی عاملیت انسان[37] را نادیده می‌گیرد. از این منظر، نظریه والرشتاین مانند مارکسیسم کلاسیک دچار اقتصادگرایی است.

افزون بر این، نظریه والرشتاین دچار تقلیل‌گرایی تاریخی نیز هست. این نظریه تاریخ پیچیده‌ی جهانی را در قالب یک چارچوب بسیار کلی «سرمایه‌داری جهانی» خلاصه می‌کند و تفاوت‌های مهم منطقه‌ای، فرهنگی یا تاریخی را نادیده می‌گیرد. برای مثال، تفاوت توسعه‌ی ژاپن و چین را فقط به جایگاهشان در نظام جهانی ربط دادن، یک ساده سازی ناموجه است.

[35] Surplus value
[36] Historical Systems Analysis
[37] Agency

برخی منتقدان معتقد هستند که نظریه‌ی والرشتاین به نوعی بدبینی ساختاری و فقدان راه حل دچار است. برخلاف مارکسیسم که طبقه‌ی کارگر را عامل تغییر معرفی می‌کند، والرشتاین مشخص نمی‌کند که چه کسی یا چه چیزی و چگونه قرار است نظام جهانی را تغییر دهد.

بسیاری از نظریه‌پردازان معاصر، مانند فمینیست‌ها یا نظریه‌پردازان اکولوژیک معترض هستند که نظریه‌ی والرشتاین ملاحظات جنسیتی، زیست محیطی و فرهنگی را نادیده می‌گیرد یا کم‌اهمیت جلوه می‌دهد.

نظریه‌ی والرشتاین عمدتاً براساس سرمایه‌داری صنعتی قرون ۱۶ تا ۲۰ ساخته شده است و برای توضیح و درک اقتصاد جهانی معاصر که در آن شرکت‌های فراملیتی، سرمایه‌داری دیجیتال، اقتصاد دانش‌بنیان و سرویس‌محور رشد یافته‌اند، به‌روزرسانی نشده است.

نظریه والرشتاین به لحاظ روش شناسی دچار ابهام نظری و مفهومی است. مفاهیم «مرکز»، «پیرامون» و «نیمه‌پیرامون» بسیار کلی و سیال هستند. برای مثال، کشورهایی مانند چین یا برزیل همزمان ویژگی‌های مرکز و پیرامون را در خود دارند. این مفاهیم به‌سختی قابل سنجش یا آزمون تجربی هستند. افزون بر این، نظام «مرکز- پیرامون» از ثبات مفهومی برخوردار نیست. اگر جایگاه کشورها در نظام جهانی عامل تعیین‌کننده اصلی است، چگونه برخی از کشورها توانسته‌اند «جایگاه ساختاری» خود را تغییر دهند؟ در چند دهه اخیر کشورهایی مانند چین، هند، کره جنوبی، و برزیل وارد مدارهای پیشرفت صنعتی شده‌اند.

جایگاه نظریه «ارزش کار» در نومارکسیسم

در مارکسیسم کلاسیک نظریه ارزش کار[38] دارای یک جایگاه پایه‌ای و مرکزی است. بر اساس این نظریه، کار تنها منبع واقعی ایجاد ارزش در کالا است؛ سرمایه‌داری نظامی استثماری است، زیرا در آن به کارگران دستمزدی کمتر از ارزش واقعی کارشان داده می‌شود و ارزش مازاد[39] توسط سرمایه‌داران تصاحب می‌شود.

نومارکسیست‌ها از تعیین‌گرایی سخت اقتصادی، از جمله پایبندی به نظریه «ارزش کار» فاصله می‌گیرند. در این دیدگاه مفهوم استثمار همچنان مهم است، اما از طریق نظریه «ارزش نیروی کار» توضیح داده نمی‌شود. متفکرانی چون گرامشی، هورکهایمر، مارکوزه، آدورنو، هابرماس، آلتوسر و والرشتاین بیشتر بر قدرت، ایدئولوژی، فرهنگ، و نابرابری جهانی تمرکز دارند تا بر سازوکار دقیق ایجاد ارزش. غالب نومارکسیست‌ها نظریه «ارزش کار» را کنار می‌گذارند یا بازتفسیر می‌کنند، زیرا آن را برای توضیح سرمایه‌داری مدرن بسیار محدود یا انتزاعی می‌دانند. به جای چگونگی تولید ارزش، تمرکز به این سمت تغییر می‌کند که چگونه سرمایه‌داری از طریق نهادهای ایدئولوژیک و ساختار جهانی خود را بازتولید می‌کند - نه صرفاً از طریق کار پرداخت نشده.

گرامشی بر تولید ارزش تمرکز ندارد. ایده‌ی محوری او "هژمونی" یعنی رهبری ایدئولوژیک طبقه حاکم از طریق فرهنگ، آموزش، دین، رسانه و غیره است. طبقه کارگر آموزش می‌بیند که به سلطه خود رضایت دهد. در نتیجه، تمرکز از کارمزدی به سوی چگونگی شکل‌گیری رضایت تغییر می‌یابد.

نظریه انتقادی مکتب فرانکفورت مارکسیسم ارتدوکس، از جمله تمرکز بر نظریه ارزش افزوده کار را نقد می‌کنند. این نظریه‌پردازان استدلال می‌کنند که فرهنگ توده‌ای و مصرف‌گرایی، طبقه کارگر را بی‌اراده و مطیع می‌سازد. استثمار فقط سرقت کار نیست، بلکه دستکاری در نیازها، خواسته‌ها و تولید آگاهی کاذب نیز هست. سرمایه‌داری نه فقط با استثمار کار بلکه بیشتر با شکل‌دهی ذهن و میل انسان پابرجا می‌ماند.

نظریه ساختارگرایی آلتوسر با تقلیل گرایی اقتصادی مخالف است و تأکید بر نظریه «ارزش نیروی کار» را رد می‌کند. وی بر بر این تمرکز دارد که چگونه نهادهایی مانند مدرسه، رسانه و خانواده، سرمایه‌داری را از طریق ایدئولوژی بازتولید می‌کنند. آلتوسر مفهوم «دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت» را معرفی می‌کند که حتی بدون نظریه ارزش، نیروی کار و نظام سرمایه‌داری را بازتولید می‌کنند. به عبارت دیگر، عامل اصلی حفظ استثمار ایدئولوژی است نه ارزش افزوده نیروی کار.

نظریه نظام‌های جهانی والرشتاین عملاً از نظریه ارزش نیروی کار صرف نظر می‌کند. تمرکز او بر روابط مرکز- پیرامون و مبادله‌ی نابرابر در اقتصاد جهانی است. استثمار از طریق وابستگی ساختاری بین کشورها صورت می‌گیرد، نه لزوماً از طریق کار پرداخت‌نشده.

---

[38] Labour Theory of Value
[39] Surplus Value

از مارکسیسم چه باقی مانده است؟

با وجود تغییرات، بازنگری‌ها و انتقادات گسترده، نومارکسیسم همچنان تعدادی از ایده‌های اصلی مارکسیسم کلاسیک را حفظ کرده است. اما این ایده‌ها را به‌روزرسانی کرده و برای تحلیل پیچیدگی‌های سرمایه‌داری مدرن گسترش داده است. اما در پی این بازنگری‌های گسترده، از مارکسیسم دقیقا چه باقی مانده است؟

نومارکسیست‌ها همچنان باور دارند که سرمایه‌داری نظامی استثماری است که برای اقلیت ثروت تولید می‌کند، به بهای محرومیت اکثریت. نقد سرمایه‌داری به‌عنوان نظامی ناعادلانه و نابرابر و این نظریه که نابرابری اجتماعی ساختاری است و نه تصادفی یا فردی، همچنان حفظ شده است.

طبقه همچنان مفهومی مهم در نومارکسیسم است. تضاد میان گروه‌هایی با منافع متضاد که اغلب اقتصادی می‌باشند، هنوز مهم تلقی می‌شود و نیروهای اجتماعی متضاد و نبرد قدرت، ریشه در شرایط مادی دارند. اما مفهوم طبقه گسترش یافته و بازتعریف شده است و تضاد میان گروه‌های اجتماعی صرفاً به بورژوازی و پرولتاریا محدود نمی‌شود.

تاریخ همچنان تحت تأثیر نیروهای مادی و ساختاری، از جمله نظام‌های اقتصادی، دیده می‌شود. اما نومارکسیست‌ها انعطاف‌پذیری بیشتری وارد می‌کنند و به نقش فرهنگ، ایدئولوژی، و روابط جهانی نیز توجه دارند. آنچه باقی مانده نوعی ماتریالیسم تاریخی، اما بدون جبرگرایی اقتصادی مطلق است.

همانند مارکس، نومارکسیست‌ها بر این باورند که ایده‌های حاکم در خدمت منافع طبقه حاکم هستند. اما تمرکز بیشتری بر نقش رسانه، آموزش، مذهب و دیگر نهادها در ایجاد رضایت و پذیرش سلطه دارند. ایدئولوژی آگاهی را شکل داده و به بقای سرمایه‌داری کمک می‌کند.

دولت همچنان به عنوان نهادی دیده می‌شود که در خدمت منافع سرمایه‌داری است. اما نومارکسیست‌ها بررسی می‌کنند که این امر چگونه از طریق ایدئولوژی، اجبار و نهادها رخ می‌دهد، و قدرت دولت را در بستر جهانی نیز تحلیل می‌کنند. دولت حافظ ساختارهای سرمایه‌داری است، اما با نگاهی بسیار پیچیده‌تر و چندلایه‌ای.

در یک نگاه، نومارکسیسم، نقد سرمایه‌داری و جامعه طبقاتی، باور به ساختاری بودن نابرابری و بازتولید آن و نقش ایدئولوژی در پایداری سلطه سرمایه‌داری را حفظ می‌کند. اما تمرکز سخت‌گیرانه بر کار و اقتصاد، تعریف طبقه و عاملان انقلابی و نقش دولت و ساختارهای روبنایی را تغییر می‌دهد. نومارکسیسم هنوز دارای روح مارکسیستی است - انتقادی، ساختاری و متعهد به درک و مقابله با قدرت، سلطه و نابرابری است. اما افق دید خود را گسترش می‌دهد و دیدگاه‌های مارکس را با دنیای نوینی که توسط فرهنگ، جهانی‌سازی و سیاست هویتی شکل گرفته تطبیق می‌دهد.

اما در پی این بازنگری ها، ویژگی‌های مهمی از مارکسیسم کلاسیک نیز حذف و کم رنگ شده است. دوگانه بورژوازی و پرولتاریا جای خود را به گروه‌های اجتماعی متعدد، طبقات جهانی و روابط پیچیده بین آنها می دهد. قطعیت و اجتناب ناپذیری انقلاب از بین می‌رود. در پارادایم نومارکسیسم انقلاب ممکن است اما حتمی نیست. تحول سرمایه‌داری اگر هم ممکن باشد، نه از طریق انقلاب، بلکه از طریق اصلاحات ساختاری رادیکال محقق می‌شود. در برخی از خوانش‌های نومارکسیسم بدبینی شدیدی حتی نسبت به تحقق تحولات ساختاری وجود دارد.

عاملیت انسانی اساسا تا حد زیادی تضعیف می‌شود، زیرا انسان‌ها اسیر ساختارها هستند و تحت سیطره ایدئولوژی حاکم قراردارند. نومارکسیسم جبرگرایی ساختاری را جانشین جبرگرایی اقتصادی می‌کند. اگر هم عاملیت ممکن باشد، دیگر این عاملیت تنها با پرولتاریا نیست. پرولتاریا دیگر تنها سوژه انقلابی نیست، بلکه نقش سایر گروه‌های تحت ستم به همان اندازه پررنگ و برجسته است.

مارکسیسم کلاسیک، درست یا نادرست، راه کار مشخص و روشنی برای حل مشکلات پیش می گذارد. اما نومارکسیسم استراتژی عملی مشخصی ارائه نمی‌دهد. نومارکسیست‌ها ساختارهای قدرت را بررسی می‌کنند، اما مشخص نمی‌کنند چگونه تغییر ممکن است. در نبود نظریه‌ای روشن از کنش سیاسی، نومارکسیسم توصیفی است، نه دگرگون‌ساز. افزون بر این، چارچوب نظری و زبان بسیار پیچده نظریه پردازان نومارکسیسم، آن را از دسترس عموم مردم و کنشگران سیاسی خارج ساخته است.

نقد نومارکسیسم

نومارکسیسم تلاش می‌کند تا مارکسیسم کلاسیک را با واقعیت‌های سرمایه‌داری مدرن به‌روز کند و با شرایط مدرن سازگار سازد، به اشکال غیراقتصادی ستم توجه کند، برای تحلیل قدرت ابزارهایی فراتر از محیط کار ارائه دهد و از دست‌آوردهای دیگر رشته‌ها مانند جامعه‌شناسی و روان‌کاوی بهره بگیرد. اما در این مسیر نومارکسیسم با چالش‌های نظری و عملی متعددی روبرو می‌شود.

عده‌ای از منتقدین برآنند که نومارکسیسم فاقد یک چارچوب نظری منسجم است. نومارکسیسم از منابع متنوعی چون مارکس، فروید، وبر و پساساختارگرایی تأثیر می‌گیرد. این تنوع منابع، از یکسو، و بازتفسیرهای بسیار گسترده، از سوی دیگر، انسجام درونی و قدرت تحلیلی مارکسیسم را تضعیف کرده و آن را از دیگر نظریه‌های انتقادی غیرقابل تفکیک کرده است. در مواردی این دیدگاه دچار ناسازگاری یا تناقضات نظری است. برای مثال، برخی نومارکسیست‌ها جبرگرایی اقتصادی را رد می‌کنند، در حالی‌که برخی دیگر هنوز بر تبیین‌های طبقاتی تکیه دارند. این ناسازگاری‌ها باعث تنش در تحلیل سرمایه‌داری می‌شود.

مکتب فرانکفورت تصویری بسیار تاریک و بدبینانه از عقلانیت مدرن و روشنگری ترسیم می‌کند که در آن طبقه کارگر اسیر سلطه ایدئولوژیک نظام سرمایه داری است و از راه رهایی مشخصی برخوردار نیست. افزون بر این، این مکتب سوژه انسانی را منفعل در نظر می‌گیرد که تحت تأثیر نظام سرمایه‌داری و رسانه‌ها، دچار آگاهی کاذب شده و توانایی مقاومت یا تفکر مستقل را از دست داده است. این دیدگاه موجب نادیده گرفتن مقاومت فرهنگی، خلاقیت فردی و نقش کنش‌گران اجتماعی می‌شود. آ لتوسر و دیگر ساختارگرایان تأکید زیادی بر ساختارها دارند و عاملیت انسانی را در تحلیل‌های خود به حاشیه می‌رانند. این رویکرد انسان را به یک «محصول» صرف ساختارها تبدیل می‌کند و ظرفیت مقاومت، خلاقیت و تحول را نادیده می‌گیرد.

نظریه‌پردازان این مکتب عمدتاً در نقد ساختارهای موجود مهارت دارند اما پیشنهادهای مشخص، عملی و سیاسی برای تغییر وضعیت ارائه نمی‌دهند .این امر موجب شده بسیاری از منتقدان آنان را به نظریه‌پردازی انتزاعی و بی‌عمل متهم کنند. نومارکسیسم تحلیل‌های پیچیده‌ای از سرمایه‌داری ارائه می‌دهد، اما راه حل‌های عملی یا استراتژی‌های تغییر را به ندرت مشخص می‌کند. بسیاری از نومارکسیست‌ها ساختارهای قدرت را بررسی می‌کنند، اما مشخص نمی‌کنند چه کسانی باید یا می‌توانند این ساختارها را به چالش بکشند و چگونه تغییر ممکن است. متفکرانی مانند والرشتاین تحلیل‌های قدرتمندی از سرمایه‌داری جهانی ارائه می‌دهند، اما مشخص نمی‌کنند چه کسی می‌تواند این نظام را به چالش بکشد یا چگونه دگرگونی ممکن است. کار او بیشتر تحلیلی است تا انقلابی. در نبود نظریه‌ای روشن از کنش سیاسی، نومارکسیسم توصیفی باقی می‌ماند و نه دگرگون‌ساز.

برخی دیگر از منتقدان معتقداند که نومارکسیسم اهمیت روابط طبقاتی را تضعیف کرده است. مکتب فرانکفورت و ساختارگرایی آلتوسر بیشتر بر سلطه ایدئولوژیک، رسانه، فرهنگ و آگاهی کاذب تمرکز می‌کنند تا بر شرایط مادی و اقتصادی. این امر اهمیت روابط طبقاتی، فقر و استثمار نیروی کار را کمرنگ می‌کند و به نوعی بدبینی یا نخبه‌گرایی فرهنگی منجر می‌شود. از سوی دیگر، در تلاش برای درک جنسیت، نژاد، فرهنگ و هویت، برخی نومارکسیست‌ها نقش طبقه را کمرنگ کرده یا آن را صرفاً یک متغیر در میان بسیاری دیگر تلقی می‌کنند. منتقدان هشدار می‌دهند که این رویکرد مارکسیسم را تضعیف می‌کند و به یک سیاست هویتی منجر می‌شود که بنیادهای اقتصادی نابرابری را نادیده می‌گیرد.

نومارکسیسم برای گسترش دامنه‌ی مارکسیسم به فرهنگ، ایدئولوژی و نابرابری جهانی بسیار ارزشمند است، اما ابهام نظری، نبود انسجام و نداشتن جهت‌گیری سیاسی روشن، آن را در برابر انتقاد آسیب‌پذیر کرده است. نومارکسیسم اغلب در ارائه راهبردی مشخص برای رهایی از وضعیت موجود ناتوان است.

از سوی دیگر، نومارکسیسم برای به چالش کشیدن بنیادهای نظام سرمایه‌داری و ارائه نقدهای رادیکال علیه نظام سرمایه‌داری با واکنش‌های تندی از سوی کسانی که به خودمختاری فردی، سنت یا آزادی بازار باور دارند نیز روبرو شده است.

به باور محافظه‌کارها، نومارکسیسم با ترویج تعارض طبقاتی و آشوب فرهنگی، ارزش‌های سنتی، انسجام اجتماعی و هویت ملی را تضعیف می‌کند. محافظه‌کاران، تداوم فرهنگی، خانواده، دین و اقتدار را به‌عنوان نیروهای تثبیت کننده نظم اجتماعی ارزشمند می‌دانند. اما نومارکسیست‌ها اغلب این نهادها را ابزار سلطه ایدئولوژیک می‌دانند. از این منظر، نومارکسیسم وحدت اجتماعی و بنیان‌های اخلاقی را تضعیف می‌کند و با ترویج تعارض طبقاتی و هویتی، به ویژه در حوزه‌هایی مانند نژاد، جنسیت و مناسبات بین المللی، ارزش‌های مشترک و وحدت ملی را تضعیف می‌کند. افزون بر این، محافظه‌کاران معتقدند که نومارکسیسم مسئولیت فردی را نادیده می‌گیرد و تمام مشکلات اجتماعی را به سرمایه‌داری نسبت می‌دهد. این دیدگاه ذهنیت قربانی‌محور را ترویج می‌دهد و تلاش فردی، رشد شخصی و اخلاق را تضعیف می‌کند. برخی از محافظه‌کاران نومارکسیسم

را با اصطلاح «مارکسیسم فرهنگی» می‌خوانند و معتقدند که این جریان از طریق رسانه، آموزش و دانشگاه‌ها به دنبال تخریب تمدن غربی است.

لیبرتارین‌ها با تاکید بیشتر بر آزادی اقتصادی، معتقد هستند که نومارکسیسم با تکیه بر کنترل دولتی و ایدئولوژی جمع‌گرایانه، یک تهدید جدی برای آزادی فردی، حق مالکیت و بازار آزاد است. لیبرتارین‌ها مالکیت خصوصی و مبادله آزاد را پایه‌های آزادی می‌دانند، در صورتیکه نومارکسیست‌ها آن‌ها را نظام‌های استثمارگر می‌دانند. از دید لیبرتارین‌ها نومارکسیسم منجر به اقتدارگرایی اقتصادی می‌شود و آزادی مالکیت، نوآوری و تجارت را از بین می‌برد. لیبرتارین‌ها به‌طور کلی به دولت بدبین هستند، در حالی که نومارکسیسم حتی در نقد دولت سرمایه‌داری، از آن به‌عنوان ابزار تغییر اجتماعی استفاده می‌کند. از دید لیبرتارین‌ها دادن قدرت به دولت برای رفع نابرابری، به استبداد منتهی می‌شود. لیبرترین‌ها معتقد هستند که نومارکسیسم بر هویت‌های ساختاری مانند طبقه، نژاد و جنسیت تمرکز دارد، دخالت‌های اجباری دولت به نام "عدالت" را توجیه می‌کند، حقوق فردی را فدای اهداف جمعی می کند و استقلال فردی را تضعیف می‌کند. لیبرتارین‌ها معتقدند که برای نومارکسیسم بازتوزیع ثروت مهمتر از خلق ثروت است. لذا بیشتر در جهت تخریب ثروت حرکت می‌کنند تا توسعه آن. از این منظر سیاست نومارکسیستی بیشتر بر حسادت و نفرت از ثروت استوار است تا بهبود زندگی فردی و بهبود رفاه جامعه.

دیدگاه‌های محافظه‌کاران و لیبرترین‌ها را می توان به دلیل بی‌توجهی به نابرابری‌های موجود و توجیه وضعیت موجود سرزنش کرد. اما نمی‌توان به این دلیل نقدهای آنها را تماما نادیده گرفت.

نومارکسیسم از منظر لیبرالیسم نیز با انتقادهایی مواجه است که بیشتر بر پرهیز از رادیکالیسم غیر موجه، جلوگیری از تضعیف دموکراسی و حل مشکلات از طریق راه کارهای عملی متمرکز است. از این منظر، نومارکسیسم، مانند مارکسیسم کلاسیک، زندگی اجتماعی را به ساختارهای سلطه و استثمار تقلیل می‌دهد. به آزادی فردی و انتخاب آگاهانه کم بها می‌دهد. دموکراسی لیبرال را عمدتا یک پوشش ظاهری برای سلطه سرمایه‌داری می‌داند. نهاد بازار را صرفاً نظام و ابزاری استثماری می‌پندارد. وضعیت موجود را به شدت نقد می‌کند، اما بدیل‌های مبهم یا آرمان‌گرایانه ارائه می‌دهد، رویکرد مشخصی برای حل مشکلات ارائه نمی‌دهد و معمولاً درگیر راه حل‌های اجرایی نمی‌شود.

از دیدگاه لیبرال، مشکل اصلی نومارکسیسم در نگاه بیش‌ازحد ساختارگرایانه و جبرگرای آن به جامعه است؛ نگاهی که نقش عاملیت فردی، کثرت‌گرایی دموکراتیک و کارکردهای بازار را کم اهمیت جلوه می‌دهد. نومارکسیسم زندگی اجتماعی را به ساختارهای سلطه و استثمار تقلیل می‌دهد و بنابراین ارزش آزادی فردی و انتخاب آگاهانه را نادیده می‌گیرد. نومارکسیست‌ها تقریباً همه‌ی ابعاد جامعه، مانند رسانه، آموزش و فرهنگ را ابزار بازتولید سلطه سرمایه‌داری می‌دانند. از دید لیبرال‌ها این دیدگاه بیش از حد بدبینانه است و نقش رهایی‌بخش و مثبت نهادهایی مانند آموزش و رسانه را نادیده می‌گیرد. نو مارکسیست‌ها همه چیز را به نبرد طبقاتی فرو می‌کاهند، در صورتیکه مردم ارزش‌ها و منافع متنوعی دارند که قابل تقلیل به ایدئولوژی سرمایه‌داری نیستند.

نومارکسیست‌ها اغلب دموکراسی لیبرال را یک پوشش ظاهری برای سلطه سرمایه‌داری می‌دانند. این رویکرد عملا اهمیت آزادی‌های مدنی، حاکمیت قانون و کثرت‌گرایی سیاسی را نادیده می‌گیرد. نومارکسیست‌ها معمولاً به نهادهای دموکراتیک و اصلاحات اعتماد ندارند، در حالی‌که از دیدگاه لیبرال، این عناصر برای پیشرفت واقعی و دفاع از حقوق فردی حیاتی هستند. با وجود فاصله گرفتن از مارکسیسم کلاسیک، بسیاری از نومارکسیست‌ها هنوز ساختارهای اقتصادی را عامل تعیین‌کننده نهایی همه چیز می‌دانند. از منظر لیبرالیسم عرصه‌هایی چون فرهنگ، سیاست، اخلاق و دین دارای استقلال قابل توجهی هستند و نباید همگی را به اقتصاد فروکاست. جامعه فقط درباره کنترل ابزار تولید نیست، بلکه درباره ارزش‌ها، انتخاب‌ها و نهادهایی است که امکان تغییر و مذاکره را فراهم می‌کنند.

نومارکسیسم اغلب بازار را صرفاً به‌عنوان نظامی استثماری می‌بیند. اما از دید لیبرال‌ها بازار می‌تواند در صورت وجود مقررات و پاسخگویی دموکراتیک، محرک نوآوری، انتخاب و پیشرفت باشد.

نومارکسیست‌ها وضعیت موجود را به‌شدت نقد می‌کنند، اما بدیل‌های مبهم یا آرمان‌گرایانه ارائه می‌دهند و معمولاً درگیر راه‌حل‌های اجرایی نمی‌شوند. از دید لیبرال ها تغییر سازنده از طریق اصلاحات ساختاری و واقع‌گرایانه اتفاق می‌افتد، نه با انقلاب‌های انتزاعی.

در مجموع از منظر لیبرال ها، نومارکسیسم از نظر فکری غنی است، اما از نظر هنجاری دچار کاستی است. این دیدگاه فرض می‌کند سلطه در همه‌جا وجود دارد، آزادی فردی و اصلاحات را نادیده می‌گیرد و درگیر تعامل عملی با نهادهای دموکراتیک یا پویایی بازار نمی‌شود. از این منظر، نومارکسیسم بیشتر انتقادی است تا سازنده.

در پاسخ به نقدهای محافظه کاران، نومارکسیست‌ها خاطرنشان می‌کنند که سنت‌ها اغلب ابزاری برای حفظ نابرابری و امتیاز هستند. لذا، نقد ساختارهای قدرت برای تامین عدالت ضروری است، حتی اگر نظم موجود را متزلزل کند. در پاسخ به نقد

لیبرتارین‌ها، نومارکسیست‌ها تاکید می‌کنند که بازار و مالکیت خصوصی قدرت و ثروت را متمرکز می‌کند. آزادی واقعی یعنی رهایی از استثمار، نه فقط برخورداری از آزادی انتخاب در بازار. در پاسخ به نقدهای لیبرال، نومارکسیست‌ها برآنند که آزادی فردی در شرایط نابرابری ساختاری توهم است. آزادی واقعی مستلزم تغییر ساختارهایی است که فرصت‌های برابر را سلب می‌کنند.

سخن پایانی

لیبرتارینسم، محافظه کاری، لیبرالیسم و نومارکسیسم به جهان سیاست و مفاهیم کلیدی آزادی، برابری، دولت و تغییر و پیشرفت، دارای نگاه‌ها و رویکردهای بسیار متفاوتی هستند.

در رابطه باآزادی، لیبرتارین‌ها بر «آزادی مطلق فردی و مالکیت خصوصی» تاکید دارند، محافظه کارها بر «وظیفه، نظم و مسئولیت اخلاقی»، لیبرال‌ها بر «حقوق فردی و برابری در برابر قانون» و نومارکسیست ها بر « رهایی جمعی از سلطه ساختاری».

لیبرتارین‌ها نابرابری را اغلب «ناشی از آزادی و شایستگی» و محافظه‌کارها آن را «طبیعی و کارکردی» می‌دانند. اما در نگاه نومارکسیست‌ها نابرابری در «مناسبات سرمایه‌داری» ریشه دارد و حل آن مستلزم الغای سرمایه‌داری از طریق انقلاب و یا دگرگونی رادیکال ساختارها است. از سوی دیگر، لیبرال‌ها معتقد هستند که نابرابری را نمی‌توان حذف کرد، اما می‌توان آن را برای تامین عدالت اجتماعی و بهبود رفاه کل جامعه مدیریت کرد.

در نگاه لیبرتارین‌ها دولت «شری ضروری» است که می‌بایست تا حد ممکن کوچک نگاه داشته شود»؛ برای محافظه‌کاران دولت «مجری قانون و حافظ نظم وسنت» است و برای نومارکسیست‌ها ابزار سرکوب و سلطه. اما لیبرال‌ها برآنند که در یک دموکراسی لیبرال دولت می‌تواند داوری بی‌طرف باشد.

در مورد تحول و پیشرفت نیز رویکردها بسیار متفاوت است. از نگاه لیبرتارین‌ها تحول و پیشرفت مستلزم محدودسازی حداکثری دولت است. برای محافظه کاران مستلزم حفظ نظم اجتماعی و سنت است. در مقابل این دو دیدگاه، برای نومارکسیست‌ها تغییر و پیشرفت تنها در صورت تحول‌های ساختاری بسیار رادیکال و گسست کامل از وضعیت موجود میسر خواهد بود. اما برای لیبرال ها تغییر و پیشرفت تنها از طریق اصلاحات ساختاری تدریجی و مستمر در درون نهادها میسر می‌باشد.

با توجه به مجموعه نکات بالا و اینکه اساسا هیچ رویکردی کامل نیست و هریک دارای نقاط قوت و ضعف خاص خود است، به باور من، در مجموع، خوانشی از سوسیال دموکراسی که ریشه در بنیان‌های لیبرالیسم سیاسی داشته باشد می تواند نقدهای رادیکال نومارکسیست ها نسبت به نابرابری‌های ساختاری نظام سرمایه‌داری را در یک چارچوب نظری که هم از انسجام درونی برخوردار باشد و هم به یک رویکرد عملی برای حل مشکلات مجهز باشد، حفظ کند. در عین حال، به نگرانی‌های محافظه کاران و لیبرترین‌ها توجه داشته باشد، بدون آنکه به توجیه وضعیت موجود بیانجامد.